

هر که را باده ساخت دیوانه چه غم از طعن خویش و بیگانه  
تا که بر جاست عقل و دانش و هنگ هست پروای نام و قصه تنک  
لیک چون رفت عقل و دانش و هوش نرود پند عاقلان در گوش  
لاجرم سرمایه عمر عزیز که فصل جوانی است بوصل جوانان صرف  
کرد تا دخالش بکلی خرج و اعتبارش بین الاحباب چون همزه وصل در  
درج ساقط شد

چون کاسه و کیسه گشت هردو از باده و زر و سیم خالی  
جز زهد و ورع چه چاره دارد دردی کش رند لا ابالی؟  
ناچار صلاح در آن دید که چندی باظهار اصلاح کار کوشد و هر-  
کجا بتی ساده و بطی باده بیند از آن چشم پوشد باشد که باظهار تقوی  
کارش تقویت پذیرد و بترك خمر و زهر (۱) امرش صورت گیرد تا چندی  
بدین اندیشه ترك افراح گفت و قدح اقداح تا بحدیکه هر کجا زاهدی  
نامش جستی و هر کجا شاهدی از دامش جستی و از آنجا که دعویش صادق  
نبود و دلش بازبان مطابق چندانکه بجای تجرع تضرع کردی و بتنسك (۲)  
تمسك جستی از هیچ رومی روی فلاح ندیدی و از هیچ سوئی بوی نبحاح  
نشیدی فی الجمله از اظهار پارسائی نارسائی بختش پیش شد و از این  
معنی خاطرش ریش

محض کفر است حرف ایمانی که ترا بر سر زبان آید

۱ - زمر یکی از آلات طرب

۲ - عبادت

ترك آن حرف گوی و خامش باش کز زبانت بجان زیان آید

چون زبانت نیست با دل آشنا لاف ایمان محض کفر است و دغل  
 زشت باشد پارسائی خود پرست سبوحه اش در دست و مینادر بغل  
 شنیدم شبی در وقت مناجات که بحضرت دوست عرض حاجات می‌کرد  
 بی اختیار آهی ریاسوز از دل بر آورد و گفت رب عاملنا بفضلك ولا  
 تعاملنا بعدلك فی الحال پیک انابتش را لیک اجابت دلیل شد و دعوی  
 بندگیش را رحمت خداوندی کفیل آمد

ای آنکه گشاد کار خواهی باحضرت دوست بستگی جو  
 چون دوست دل شکسته خواهد در هر دو جهان شکستگی جو

### حکایت

یکی را گفتند در دنیا چه خواهی گفت جسم عسریان خواهم تا در  
 قیامت خداوندم حله بهشت پوشاند و چشم گریبان تا آتش دوزخ  
 فرو نشاند

ای برادر جامه عوری طلب کز دریدن واره‌ی وز دوختن  
 هم بیفشان آبی از بحرین چشم تا امان پابی بحشر از سوختن

### حکایت

درویشی را پرسیدند که راحت دنیا در چه دانی گفت در دو چیز  
 اول توشه که از زحمت حلقم باز دارد و دوم گوشه که از زحمت حلقم  
 بی نیاز آرد گفتند اگر در قبول یکی از این دو مختار شوی کدام پیک

اختیار کنی گفت قبول گوشه کنم و ترك توشه گویم زیرا که زهر  
مجماعتی (۱) کشیدن اولیتر است از منت جماعتی کشیدن

در سرای خویشان مردن ز جوع      به که سوی ناکسان کردن رجوع  
آنکه هر روزش رسد روزی زغیب      عیب باشد گر شود راضی بعیب  
گفت شخصی با علی مرتضی      کای ضمیرت آگه از سر قضا  
گر کسی بندد زهر سو راه خلق      از کجا روزیش جوید راه خلق  
در جوابش گفت آن میر اجل      رزقش آید ز انطرف کاید اجل

### حکایت

وقتی از شیراز عزیمت عراق کردم و بناچار قصه عراق و غصه فراق  
با دوستان در میان آوردم یکی از دوستان که بامن بیش از همه یار غار  
ورفیق شفیق بود بعد از اتفاق وداع و بدرود که میان دوستان یکجهت  
معهود است بیش از دیگران در قفایم نگران شد و این بیت بخواند  
بداند هر که کند از دوستان دل

که دل کندن زجان کاری است مشکل  
این بگفت و چندان از تأسف نالید و پیشانی از تلهف برخاک مالید  
که شورش در من اثر کرد گفتم ای دوست دیرین این همه جزع بی حکمتی  
و این همه فزع بی مصلحتی نیست گفت از آن نالم که بار سفر بسته و  
کربت غربت را بر راحت وطن گزیده گفتم ای یار جانی دانی که هیچ  
عاقل کلفت سفر را بر الفت حضرت ترجیح ندهد و معذت غربت را بر محبت

وطن تفضیل ننهد لیکن در این شهر حسودان بسیارند که نادانی خود را با دانائی دیگران نسنجند و بیموجبی از ارباب کمال برنچند ابواب معانددت باز کنند و غیبت کردن آغاز نهند و بیسابقه خصومتی ساز معاتبهت سازند اکنون بحکم عقل ترك رفیقمی گفتن به از طعن فریقمی شنفتن است

بسکه از دشمنان ملول شدم      چشم بستم ز دوستان وطن  
در شب تیره خانه به تاریک      کز چراغ عدو شود روشن

### حکایت

وقتی خیال کلفت عیالم در شیراز زور آورد عزم رحیل کردم با آنکه در همان اوقات دختری بهجباله نکاح در آورده بودم و هفته پیش با آن ماه دو هفته بسر نبرده بودم از شومی اختر ترك دختر گفته او را در کنار گرفتم و گفتم حالی چون کیسه خالی است اول کناره کردن و آخر بکنار آوردن است

گیرد ز هر کنار بمن روزگار تنك

تا بکزمان بگیرمت اندر کنار تنك

يك چند در وصال تو خوش بود خاطر م .

زین پس شود بهجر دل بیقرار تنك

لختی در من بتحیر نگریست و گفت همانا در شمائل من عیبی یا در

حسن سلوك منت مجال ریبی است که هفته هنوز از عیش من نرفته ترك

من گفته

هم صحبت عیش تو بود نا گفته هم گوهر وصل من بود ناسفته  
 من ماه دو هفته استم آخر بگذار بر ماه دو هفته بگذرد يك هفته  
 این بگفت و چندان بگریست که سیل سرشکش از آستان گذشت  
 برخاستم و بآستین اشکش پاك كردم و گفتم  
 بر روز ستاره تا کی افشانی بس در روز ستاره بالله از بیند کس  
 دهرت زمراد خویش دارد محروم یادست جهان بیند یا پای هوس

آخر ای نوبهار روحانی چند بر گل گلاب افشانی  
 نشنیدی که وصل حور و قصور نشود بپیر ضایقی مقصد و ر  
 وصل هم چون تو تازه سر و سهی کی دهد دست باد و دست تپی  
 دخل چون اندک است و خرج فزون دل مرد معیل گردد خون  
 الحاصل چندان عوایق تنگدستی بر شمر دم که دل چون سنگش مانند  
 آبگینه نرم شد و عرق شرم از جبینش چکیدن گرفت و لب چون برك گل  
 از خجالت مکیدن و گفت ای شوهر مهربان من با وجود تو دست از هر  
 خواهشی بشویم و ترك تو نکویم

هر چه بر من زمانه گیرد تنك من تو را تنگتر بپیر گیرم  
 گر بسر آیدم زمان بقا با لقايت بقا ز سر گیرم  
 گفتم بر این سخنان مجال انکار نیست لیکن يك سخن باقی است که  
 حکیمان گفته اند زندگی بنفس است و نفس بجان و جان بجرعه آب  
 ولقمه نان و اکنون غایت فی الباب آنست که ترك طوق زرین گوئی

و خلخال سیمین بحکم آنکه گفته‌اند

ممشوق خوب روی چه محتاج زیور است

لکن چون جوع غالب آمد چشمت خیره شود و خشمت چیره و روزگار

بر من تیره آنگاه بعتاب بر خیزی و با من در آویزی که این حکایت

آویزه زرنیست که در تو نیاویزم و داستان عقد گوهر نه که از فقدش

عقد گوهر از دیده فرو ریزم و نقل حلال نیست که از خللش برنجم و

حدیث خلخال نه که از اخلاص پای صبر در دامن کشم و طمع دستوانه

نیست که از آن دست بشویم و تمنای یاره نه که از عدم یارای تو در

تحصیلتش هیچ نگویم اگر در کسب تقصار (۱) تقصیری یا در تحصیل حلی

تعطیلی رفت پذیرفتم و چند آنکه از پلاس لباس و بجای فروش دیبا و

حریرم بر بوریا و حصیر نشاندی هیچ نگفتم

گفتم ز تر و خشک جهان چشم بیوشم

کز خشک و ترم نانی و آبی است کفایت

ناچار کنون از ستم شوی بهر کوی

آغاز حکایت کنم و ساز شکایت

بکروز که جرعه عطش نوش کنی هر چیز که گفته فراموش کنی

آن به که کنون بجای آویزه زر آویزه پند بنده در گوش کنی

حالی مصلحت در آنست که رفع صداع کنی و قصد وداع چون سخنانم

از غرض خالی دید درووم گفت و بدرووم کرد  
این حکایت اثر کند بکسی که چومن دور گردد از خویشان  
ورنه آنکس که تندرست بود چه غمش از جراحت پریشان

### حکایت

شوریده را گفتند در کجا خسبی گفت هر کجا شب شود  
هر که را بالین زخارا باشد و بستر زخاک  
هر کجا کوشب بروز آرد ندارد هیچ باک  
منعم از بیم هلاکش هست و فکر خانمان  
ای خوش آن بیخانمان کش نیست فکری جز هلاک

### حکایت

یازده ساله بودم که پدرم گلشن را که شمع کمال بنور جمالش روشن  
بود خاری در پا رفت و هنوز خارش در پا بود که کارش از دست شد چه  
بمقتضای هرم (۱) از آن خارش در پاور می حادث شد که طیبیان بدرمانش  
درماندند و آیه اذا جاء اجلهم لا يستقدمون ساعة و لا يستأخرون  
فرو خواندند در آنحالت که اجلش فرا رسید یکی از ملازمان که  
فی الجملة رعونتی داشت و بمعونت (۲) پدرم مؤنت (۳) می گذاشت از او  
پرسید که اکنون که میگذری عیال خود بکه میگذاری فرمود با خدا  
این بگفت و صیدجانش از قید تن رهیدن گرفت و بگلشن فردوس آرمیدن  
اقربا و خویشان با حالتی پریشان گرداگرد نعشش را چون بنات النعش

گرفته منتظر آنکه نقدی وام کنند تا از خاکش بردارند و بنخاکش  
سپارند قضا را هم در آن هفته در همسایگی ما تاجری بود که بار نخل  
و جودش جز خار بخل نبودی و قدم بر بساط هیچ آفریده جز از برای سود  
نسودی اجلش فرا رسید در حالت احتضار یکی از حضار مجلسش گفت  
اکنون که عزم رحیل داری بازماندگان خویش را بکه می سپاری گفت  
بدین اخایر ذخایر که در مدت حیات گرد کرده و بدین گوشه و توشه  
که از هر گوشه فراهم آورده‌ام نبینی نقود سیم و زر و عقود مرجان و  
گهر که بمرور گذاشته‌ام از کرور گذشته

پسرهای یتیمم را بیک عمر گهرهای یتیمم کارساز است  
اگر درهای رحمت بسته گردد در امیدشان تا حشر باز است

خلاصه سخن آنکه بتمامت عمر اوقات خمسه را صرف کلیات امور  
کردم و جنس هر فصلی از قاقم و حریر و توی و حصیر بهر نوعی که دست  
داد بدست آوردم و فی المثل هر عرض عامی دیدم خاصه خود شمردم  
خدمتگذاران حبشی و رومی چندانکه لازم بود از نر و ماده آماده  
نمودم القصه چندان از این اباطیل بر شمرد که اجلش گلو گرفته چندان  
فشرد که زاید بقاید اجل سپرد

بگذشت از جهان و بحسرت گذاشت مال

در ترکناز خیل اجل گشت پایمال

الا کفرت ببرد بهم راه هیچ چیز

وز مال خود نیافت نصیبی بجز وبال



چندی بر این بر نیامد که اولاد بازرگان را بازار کاسد شد و کار فاسد تا بحدیکه آبروی خویش در نزد بیگانه و خویش بر خاک ریختند و بطلب سامانی هر کجا دمانی دیده در آویختند

چون گدایان هر یکی در گوشه گرد هر خرمن ز بهر خوشه آبروی از بهر نسانی ریخته خون دل با خاک راه آمیخته و همانا سال وفات پدرم بسر نرسیده بود که بازماندگان او هر هلالی بدری شد و هر بیقدری صاحب قدری تا کار بجائی رسید که تاجر زادگان ذیشان بندگی ایشان اختیار کردند

کار خود را بکردگار گذار تا ترا مصلحت بیاموزد  
لطف او بی سبب سبب سازد قهر او با سبب سبب سوزد

### حکایت

ولیعهد مغفور (۱) که پادشاه ماضی انارالله برهانه را پسر و شهریار غازی ادامالله سلطان را پدر است در سال یک هزار و دو بیست و چهل و هشت هجری با لشکری عظیم عزیمت خراسان فرمودند خدمش هر بقعه را بوقعه گرفتند و هر جمله را به جمله شکستی تا آنکه قلعه سرخس مفتوح شد و فتوحی در کار اسلامیان پدید آمد اسیران را بندگشادند و امیران را بند نهادند هر کجا سید قومی بود صید شد و هر کجا قاید خیلی بقید آمد  
فی الجملة در طایفه سارق (۲) سارقی نماند که بجای دست سرش نبریدند

۱ - مراد عباس میرزا نایب السلطنه پسر فتحعلیشاه قاجار است

۲ - طایفه از طوایف ایلی خراسانی

و در فرقه سالور (۱) سالاری نه که بجرم سرداری پپای دارش نکشیدند  
 و همانا زیاده از ده هزار بنده و آزاد بحکم اقدس بارض مقدس درآمدند  
 و قضا را در آنسال بجهت تعاقب فتوح عقببات طرق مفتوح شده از تمامت  
 دیار اسلام جمعی کثیر بزیارت مشهد رضاعلیه آلا ف التحیه و الثنا تشریف  
 سعادت یافتند و هم از حدود هند و ستان و نواحی ترکستان بعزم زیارت  
 و تجارت هر ساعتی جماعتی و هر آنی کاروانی میرسید تا کار بجائی رسید  
 که مرور در محلات بی مرارت دست ندادی و عبور در بازار بی آزار اتفاق  
 نیفتادی و اتفاقاً زمستان آن سال چنان سرد شد که آتش افروخته در  
 در کانون فسردی و کس از چنک برد جان بسلامت نبردی و هر بادی که  
 بردرختان وزیدی چون سوهان حداد خراشیدی و هر نسیمی که بر  
 کوهساری گذشتی چون تیشه فرهاد تراشیدی

فراز کوه یراز برف سایبان سحاب

بسان تخم شتر مرغ زیر پر غراب

ز برف بیضه کافور گشت کوه گران

ز یخ چو شیشه بلور گشت بر که آب

هوا چنان شد اکسیر گر که در بوته

بسان شوشه زر منعقد شدی سیماب

ز بسکه فرق جوانان شدی ز برف سفید

مجان فرق نمی بود شیخ را از شاب

توانگران اسلام در هر گوشهٔ آتش زردشت برافروختندی و از حرص آتش بجای انگشت (۱) انگشت میسوختندی شدت برف و باران بمرتبۀ رسید که هر کجا آسیائی بود از مدار افتاد و هر کجا آسیابانی دمار از جانس بر آمد و هر کجا انبار غلهٔ خراب شد و هر کرا بار گیری سیلاب برد شیر در پستان گوسفندان خوشیدن (۲) گرفت و آب در چشمهٔ جان مستمندان جوشیدن سکان ۳ شهر دکان صناعت بستند و در که قناعت گشودند منتظر آنکه کی ملك الموت از در در آید و روزگار سختی بسر آید تا کار بجائی رسید که هر دینداری از پی دیناری ترك دین گفتی و هر صاحب خوانی از غصهٔ لب نانی در میان خاک و خون خفتی توانگران خراسان بمرتبۀ هراسان شدند که فنای عاجل را بغنای آجل گزیدندی همه در انتظار مرگ فجا از فرط خوف ترك رجا کرده و بترك عمر عزیز گفته .

همه دل پر از خون همه اشک ریز

شریف و وضع هر کرا طفل رضیعی بود بآزارش دل نهادندی و بیآزارش رها دادندی اخوان بر سر خوانی هزار خون کردند و اقارب بجهت نانی از یکدیگر بریدندی مادر دختر را از بیم جان بقرص جوی فروختی و شوی از زن بهامع خوشهٔ ارزن نظر دوختی

مانند گربهٔ که خورد بچگان خویش

خوردند دایگان بچه شیر خوار را

عاشق بلذت لب نانی فروخته  
 هفتاد ساله لذت بوس و کنار را  
 و از حسن اتفاق مرا در آن سال توشهٔ حلال و گوشهٔ مناسب حال  
 مهیا بود و عیشم مهیا چنانکه از هر جهت خاطر آسوده داشتم  
 و روزگار با سودگی میگذراشتم و هر روز عبرت بسوئی میگذشتم و بهر  
 کوئی میگذشتم روزی یکی از امیران اسلام را دیدم با امیری دیگر  
 میگفت ای برادر کاش سیر بودیم و اسیر بودیم رفیقش بر آشفت که ای  
 سبحان الله از آنچه گفتمی استغفار کن که لذت سیری بذلت اسیری نیرزد  
 چون چنان دیدم و مقالشان شنیدم مرا زابدالوصف دل بسوخت هر دورا  
 بخانه بردم و سفره گستردم و گفتم رفیقان این سفره متعلق بفقیر است  
 اوقات جوع بدینجا رجوع کنید که حجره گشاده است و سفره آماده  
 اکنونکه در رزق گشاده است خداوند

انصاف نباشد که تو بر خلق ببندی

برحالت خود گریه کنی روز قیامت

بر حال تهی دست گر امروز بخندی

### حکایت

سوداگری باری آبگینه داشت عیاری بر حسب عادت چوبی بر آنطرف

بار حوالت نموده پرسید که در بارت چه داری گفت اگر چوبی بر طرف

دیگر زنی هیچ

ای کسی کابگینه داری بار      راه حزن (۱) است و سنگلاخ درشت  
راستی را خلاف عقل بود      سناک در هشت و آبگینه به پشت

### حکایت

یکی از مشایخ با مردی گفت روزت چگونه میگذرد گفت بسیار  
گفت شکر کن که اگر بدهم نمیگذشت چه میکردی

ند گوئی که نگذرد فردا      گر بود راست چون گذشت امروز  
نچه پیش آیدت ملول مشو      تا شوی بر مراد خود فیروز

### حکایت

جناب شمس الموحدين ميرزا ابوالقاسم شیرازی رحمه الله عليه و عالى  
ن يذکره بالرحمة که سر حلقه خاموشان بود و مقصد خرقه پوشان  
عتقاد جمعی مسلمان و بقول طایفه نامسلمان برخی بر آن بودند که  
یمن ایمان جمال سهیل دارد و در چمن ایقان کمال کمیل و طایفه گفتند  
ه آئینه وجودش رنگ هستی ندارد و شاهد جمالش مرادی جز  
و دپرستی

یک جهان تسلیم در یک پیرهن      یک فلک توحید در یک طیلسان  
خلق او مستغنی از اوصاف خلق      خنجر خورشید کی خواهد فسان  
پرده پوشم بروی آفتاب      چون گشایم در ثنای اولسان  
پرده بروی بندم از اوصاف خویش      تا نهان ماند ز چشم ناکسان

بهر حال پیری پارسی بود و میری پارسا و فکر جهانی در ادراک پایه  
قدرش نارسا

بی سخن گفتن چو ماه و آفتاب رهنمای خلق هر صبح و مسا  
مدح او در گوش نادان ناگوار چون شمیم گل بمغز خنفسا  
پیوسته بخرق خرقه طبیعت پرداختی و شریعت را ذریعت (۱) وصول  
کام و حصول مرام ساحتی سالکان طریقت را رفیق طریق بودی و واصلان  
حقیقت را شفیق شفیق همواره زبانش از سخن گفتن خاموش بود و یاد  
خویشش بکلی فراموش با اینهمه فراموشی شبان ره بود و با اینهمه  
خاموشی زبان همه

شرح خاموشیت باید از زبان دل شنو

کز زبان سر زبان سر ندارد آگهی

غیر خاموشی نیارد گفتن از حیرت سخن

هر کرا یکره نظر افتد بیار خرگهی

چون زبان راز دل نمیداند

چون نداند زبان رومی را

چیسش چاره غیر دلتنگی

از حسد تنگدل شود زنگی

وقتی عوام کالانعام با آنکه جز خاموشی سخنی باطل از او نشنیده

و جز سفیدی مو آیت سیاه دلی از وی ندیده بودند قتلش را صلاح دانستند

و خونس را مباح و چندان گواه مجهول بردند و گواهی مجعول دادند

که از علمای عصر فتوی بر قتل آن جناب گرفته و باندیشه این معنی که  
 مریدان او هر يك والی کشوری و قاید لشکری هستند بمدافعت برخیزند  
 و بمنازعت پیش آیند تدريك آلات حرب و ادوات طعن و ضرب نموده  
 پای جسارت پیش نهادند چندانکه مریدان بالتماس مدافعت الحاح کردند  
 حضرت ممانعت فرمودند که يفعل الله ما يشاء ويحكم ما يريد

باش تا از ابلهی دستی برد در پیش شمع

آنکه میگوید نسوزد شمع جز پروانه را

شمع را جز پرتوی کز عشق آن پروانه سوخت

پرتوی دیگر بود کاتش زند بیگانه را

باری چون بدان آستان که مقصد راستان بود رسیدند در را مفتوح  
 دیده این معنی را موجب فتوح و مفتاح سعادت شمرده و از آن غافل که  
 عادت درویش بر رفع بواب است و فتح ابواب

هر که پوشید چشم از دو جهان

مکنت و ملک جهان چه کند

خانه را که نه در است و نه بام

در نگهدار و پاسبان چه کند

فی الجملة با زبانهای لاعن و سنانهای طاعن بدرون خانه رفتند پیر

را دیدند در کنج عزلت نشسته و بعبادت معهود لب از تکلم بسته خواستند

زبان بلعن باز کنند و سنان بطعن دراز، که

غیرت حق بانك زد از چار سو

کندر آمد پيك رحمت طر قوا

وقت آن آمد که از شمشیر خویش

دست و پای یکدیگر سازید ریش

زانکه پاگان آینه ذات حقند

مظهر اسرار سر مطلقند

بد در ایشان بد نماید نیک نیک  
 ورنه با آئینه‌ات چپود سخن؟  
 زشتی خود در نهان ظاهر کند  
 روزگار خویش بر خود تنگ کرد  
 گفت عوجا هین مکش پا از گلیم  
 با چنان بالا بالا آید ترا  
 وین درازی خود و پهنای خویش  
 کو بدان پستی ندارد بر تو دست  
 بر سر موسی در افکن بی درنگ  
 بر سر موسی در افکن با گروه  
 قتل موسی و بن اسرائیل را  
 قوم موسی مانده از وی در شگفت  
 مغز سرشان را برا کنده کند  
 تا که از بالا در اندازد بزیر  
 ای دو عالم کرده از یک امر کن  
 تا نگردد رحمت سر بسته فاش  
 گرد خلق عوج شد چون حلقه تنگ  
 کوه خارا در زمان سوراخ شد  
 سنگ هم چون طوق سگ در گردش

ساده‌اند آئینه‌وار از عیب لیک  
 زشت را گوروی خود را خوب کن  
 زشتاگر آئینه را دور افکند  
 لاجرم هر کو پیاکان جنک کرد  
 همچو عوج بن عنق کاو را کلیم  
 ورنه از یزدان قضا آید ترا  
 گفت دیوش هین بین بالای خویش  
 شکل موسی بین و آن بالای پست  
 روز کوهستان بکن یک لغت سنگ  
 رویار از کوه ناک یکپاره کوه  
 زود روهان از پی تعجیل را  
 عوج از کهسار سنگی برگرفت  
 خواست تا بر قوم موسی افکند  
 سنگ را بالای سر برده دلیر  
 گفت موسی کردگارا چاره کن  
 غیرت حق بانگ زد کاهسته باش  
 لاجرم سوراخ شد چون حلقه سنگ  
 آن غیبی (۱) چون بر نبی گستاخ شد  
 ماند بهر ترک فرمان کردنش



چون آنجناب جسارت اجنبیان را دید تبسم کردن آغاز نهاد و ملاطفت  
و دلجوئی ساز و نعم ماقال الفرزدق

یغضی حیاء و یغضی من سہابتہ فلا یکلم الا حین یبتسم

مگر بخنده در آئی و گرنه هیبت تو

زبان عارف و عامی ببندد از گفتار

من از کلام تو گویم سخن چنانکه قمر

ز افتاب فلک عاریت کند انوار

پس از زمانی فرمود باعث این ازدحام کیست و موجب این هنگامه  
چیست؟ یکی گفت چون عیان است چه حاجت به بیان است فرمود مقصود  
دانم ولی موجب مقصود ندانم چه هرگز جز براه شرع نرفته ام و هیچ  
منکر را مباح و مباحی را منکر نگفتم گفتند آری در آنچه گوئی از  
از صبح صادق تری لیکن بدین جهت قاصد خون توایم که برخی از  
محرمان تو از محرمانت پرهیزند فرمود برادر را بجای برادر خون نریزند  
خداوند فرماید ولا تذر وازرة و زراخری گفتند بلی این سخن  
موافق تحقیق است ولایق تصدیق ولی یک جرم معین است و یک گناه محقق  
فرمود آن کدام است گفتند آنکه بر مریدانی که بادل سیاه بر دلبر ساده  
جوشند و ساغر باده نوشند در کشائی فرمود ای عجب بر شما که بکشتن  
من کمر بسته‌اید در بسته‌ام که فتوت نیست چگونه بر کسانی که بارادت  
کمر بستند در بندم که هر وقت است

چگونه در برخ دوستان تواند بست  
 کسی که در برخ دشمنان نماید باز  
 در آن مقام که بیگانه را جواز بود  
 محقق است که ممنوع نیست محرم راز

عاقلی را اگر بود انصاف      تا قیامت بر این عمل خندد  
 کانکه بر دشمنان گشاید در      بر رخ دوستان فرو بتدد  
 وهم از سخنان آن جناب است راحت نفس در دو چیز است نمیدانم  
 و نمینخواهم و من چندان در نمیدانم مستغرقم که نمینخواهم را فراموش  
 کرده‌ام

دلا از خویشتن چون در گذشتی      شوی اندر وجود دوست فانی  
 هم از غیرت زوی کامی نجوئی      هم از حیرت زخود نامی ندانی

### حکایت

مستی را شنیدم که افتان و خیزان براهی رفتی و با هر هشیار که  
 دچار شدی عربده کردی و گفتی ای برادر چون من راه رو که نیفتی  
 مرد کز عیب خویش بیخبر است      هنر دیگران شمارد عیب  
 جام بیچارگان چرا شکنسد      آنکه مینای می نهفته بجیب!

### حکایت

مستی با بول خویش وضو میگرفت و میگفت ان الله يحب المتطهرین  
 مست کز بول خود وضو گیرد      از چه آنرا طهارت انگارد؟

حال احمق بدوستی است چنان بد کند با تو نیک بندد دارد

### حکایت

زنی کتاب الفیه شلفیه را که از مخترعات حکیم ازرقی ه-رو است  
پیش نهاده بود یکی گفتش از این اشکال که در آئین جماع کشیده اند  
کدام یک دوست داری گفت آنچه منش دوست دارم در این کتاب نیست  
گفت آن کدام است گفت آنکه از سه موضوع با من جماع کنند گفت  
این معنی چگونه صورت بندد گفت بدینگونه تصویر افتد که زبانه در  
دهان گذارند و ایرم در فرج وانگشتم در کون کنند

ای پسر نیست حرص را پایان زانکه با هر تنی در آویزد  
پیش ه-ر منعمی که بنشیند بتمنای سود بر خیه-زد  
آبروی کسان ز آتش آرز هر زمان بر زمین فروریزد  
لاجرم عاقل آن بود بجهان که بجهد از حریص بگریزد

### حکایت

کوری شب بر در خانه بلغزید فریاد کرد که ای اهل خانه چراغی  
فرا پیش دارید تا این کور بیچاره سلامت رود یکی گفتش اگر کوری  
چراغ را چکنی گفت میخوامم تا آنکه چراغ آورد دستم گیرد و خود  
نیفتد \*

آنکه را شمع هدی نیست بدست چون شود هادی ار باب سلوک  
مفتی ما که خورد مال یتیم حیف باشد که دهد بند ملوک

## حکایت

امیری گفت غلامی داشتم شبی بمیزید (۱) و جامه خواب تر کرد زدمش  
فردا کار دیگر کرد

نفس شیر بدرك غدار خیره را  
از کار بد چو منع نمائی بتر کند  
نفس شیر چیست؟ شراری که هر کجا  
کافتاد سوز او بدگر جا اثر کند

## حکایت

طایفه افغان وقتی کاشانرا غارت کردند خوانها بردند و خونها خوردند  
تا هر کجا جسمی عریان شد و چشمی گریان قضا را کاشا نیان افغانی  
را در کاشانه کشتند یکی از اهل آن دیار بر سرش مینالید و جبهه بر خاک  
میمالید یکی گفتش ای برادر سیرت عاقلان آنست که بر دوست نالند  
نه بر دشمن نه این از آن طایفه است که هیچ ژنده بر تن هیچ ژنده  
نگذاشتند و هر کجا نانی و خوانی دیدند نانرا خوردند و خوانرا بردند

قومی بکین دلیر تر از شیر جان شکار  
خیلی بخون حریص تراز مرك ناگهان  
در خم خامشان که از آن پیل درهراس  
وز نوک تیغشان که از آن شیر در فغان

از بسکه خسته بسته گرانبار شد زمین

از بسکه کشته پشته بز نهار شد زمان

نه توشی ماند اندر تن نه هوشی ماند اندر سر

نه آبی ماند بر عارض نه تابی ماند در پیکر

بیغما آنچه‌ان بر دند خوان می پرستا فرا

که نه می ماند و نه مینا نه ساقی ماند و نی ساغر

گفت ای رفیق حق با تست لیکن چون من دشمن را بدین حال بینم

دوست دارم

نفس اماره تو دشمن تست چون شود کشته دوست گرد دوست

تن تو پوست هست و جان تو مغز مغزت از آرزوست بشکن پوست

## حکایت

ابوذر غفاری را چشم بدرد آمد تا دو جزع خدا بینش دو حقه مر جان

شد و دو عبهر حق نگرش دولاله نعمان

چشم چون شاهباز بر بسته تا نیند مگر شما یل شاه

دیدۀ را که کحل ما زاغست غالباً زین سخن بود آگاه

یکی گفتش چرا در معالجه چشم نکوشی و از غایت صحت چشم

پوشی گفت اگر مجال معالجت باشد درد بسیار است

چو دیدم در درون درد گرانبار در چشم از ماسوا بستم بیکبار

هر آنکو لذت آن درد داند چه پروا باشدش از درد دیدار

گرت بدست فتد توتیای چشم بصیرت  
 بیوش چشم تمنا ز توتیای بصارت  
 اگر بدیده معنی جمال دوست بینی  
 نظر بدیده صورت نیفکنی ز حقارت

### حکایت

دیوجانس کلبی را که مقدم یونان بود اسکندر طلب کرد عذر  
 خواست و پیغام فرستاد که ترا کبر و مناعت است و مرا صبر و قناعت تا  
 آنها با تست نزد من نیامی و تا اینها با من است پیش تو نیایم  
 درویش قناعتگر و سلطان تو انگر

پیوند نیابند بصد کاسه سریشم

هر کس که تند تار طمع پیش و پس خویش

خود دشمن خویش آید چون کرم بریشم

### حکایت

ابن سماک (۱) هرون عباسی را گفت که حق جل و علا در قرآن عزیز  
 فرماید جنة عرضها كعرض السموات والارض از آن بترس که تو را  
 درجائی بدین فراخی موضع قدمی نباشد  
 جهان ز حوصله آرزو فراختر است

ولیک با تو بود تنگتر ز چشم بخیل

۱ - ابن سماک - محمد بن صبیح کوفی از قضاة و زهاد زمان هرون الرشید  
 که در نزد خلیفه احترامی بسزا داشته

ترا که خوشه خرما بدست می نرسد

بغیر خار چه قسمت همی بری ز نخیل

### حکایت

جالینوس را گفتند کدام غذا بدن را اصلاح کند گفت گر سنگی و هم

او فرماید که خوردن برای زندگی است نه زندگی برای خوردن

کم خور ای نادان و بر این نکته کم جوی اعتراض

زانکه بر این نکته گفتار حکیمستم حکم

کانکه را صرف شکم شد حاصل عمر عزیز

قیمتش کمتر بود ز آنچهیز کاید از شکم

### حکایت

زینون (۱) اکبر را گفتند چون بهیری که بخواست سپارد گفت

آنکسی که معذب و مملولش دارد

معنی هر دو چیست می-دانی؟ قلب بی ضرر و نفس بی خیفه

خیز و تن را بخاک فقر سپار تاره‌ی از عذاب این جیفه

### حکایت

قاروره عبدالله خفیف (۲) را پیش طیبی بردند گفت این قاروره

۱ - زینون Zenon از حکمای قبل از سقراط است

۲ - ابو عبدالله محمد ابن خفیف معروف بشیخ کبیر از اعظم عرفا و علمای

قرن چهارم است که در شب سه شنبه بیست و سوم رمضان ۳۷۱ هجری قمری

در شیراز فوت و مدفون شده و مزار او معروف است ( شد الازار صفحه

( ۴۶-۳۸ )

کیست که جگرش از خوف خدا خون شده؟  
 آنچنان افتاده شو در راه حق      کز برونت اندرونت بنگرند  
 در تواضع همچو خاک افتاده باش      بو که پاگان بر تو وقتی بگذرند

### حکایت

گبری مسلمان شد در همان روز ختنه اش کردند چون شب شد رندانش  
 از هر کنار هجوم آوردند و تخته عاجش را بتاراج بردند روز دیگر پدر  
 بیالینش رفت که ای پسر مسلمانی را چگونه دیدی گفت روز کیر برند  
 و شب کون درند

اگر این معنی مسلمانیست      ای خوشا حال کافر حربی  
 بگذر از کفر و دین و عاشق شو      که نه شرقیست عشق نه غربی

### حکایت

دیوانه جامه در بر چاک میگرد و بر سر خاک میریخت و میگفت خدایا  
 عاقلان ترا بدانائی جویند و جاهلان بنادانی  
 ای چون خرد و روح نه پنهان و نه پیدا  
 اندر طلبت روح و خرد واله و شیدا  
 نادانی نادان را در فکرت ذاتت  
 تر جیح دهد عقل بدانائی دانا  
 کان يك چو بداند که نداند شده خاموش  
 وین يك چو نداند که نداند شده گویا



## حکایت

شخصی صاحب‌دلی را دشنام داد میرفت و شکر میگفت یکی گفتش  
 موجب شکر چیست گفت آنکه او را دشنام ندادم  
 ظالم ظالم ذخیره ایست نکو که در آخر نصیب مظلومست  
 ظالم خیره عاقبت چو بغیل خویشتن زان ذخیره محرومست

## حکایت

عمرو لیث صفار را غلامی بوده در حالت مستی امیر را دشنام داد امیر  
 بزندان فرستاد چون بهوش آمد بعقوبتش فرمان داد غلام گفت ای  
 امیر من بد کردم در حالتی که بیهوش بودم تو در حالتی که هوش داری  
 بدمکن بدین سخن از عقوبتش در گذشت و بانعامی وافر و خلعتی فاخر  
 خرسند کرد

مست عشق ار کند هزار خطا چشم پوشد خدای غفارش  
 شرم دار از خدا که نشناسی کمتر از عمرو لیث صفارش

## حکایت

مردی بازن بیگانه آشنا بود و پیوسته در بحر معروفش مشغول شنا  
 روزی دریافت این معنی کرد که شوهرش بیغرض نیست و جوهرش بیعرض  
 منافق آنچه‌نان داند ز تلبیس که افعال بدش باخلق نیکوست  
 نمیداند که چشم اهل معنی صفای مغز را می بیند از پوست  
 تا روزی بازن بیگانه‌اش در يك خانه دید باوی اعتراض کرد که تا  
 کی زن حلال طیب خویش گذاری و باغیر الفت گیری مرد تبسمی کرد